

هر بنویسیم؟

ویسپوبیش، سال ۱، شماره ۹

دمیدن روح زندگی در داستان

نورما فاکس میزر
(Norma Fox Mazer)
ترجمه‌ی الف. صالحی



اما جواب دادن برایم کار آسانی نیست. سال‌ها پیش، یک شب وقتی داشتم ظرف می‌شستم، جمله‌ای در نظرم آشکار شد. می‌گویم: «آشکار شد»، برای اینکه آن جمله به قدری واضح و روشن بود که به نظرم می‌رسید می‌توانم آن را ببینم: «پدری دخترش را می‌دزدد.» فوراً فهمیدم که این جمله، هدیه‌ای ارزشمند است. داستانی در چهار کلمه. سختی کار تمام شده بود. حالا دیگر باید یک‌عالمه سؤال پیچیده درباره آن جمله از خودم می‌کردم و جواب‌شان را با نوشتن داستانی خوب می‌یافتم. سؤال‌هایی که با این کلمات شروع می‌شدند: «چه‌طور؟ چرا؟ کجا؟...»

وقتی کتابی را در کتابخانه یا کتاب‌فروشی انتخاب می‌کنم، همیشه دوست دارم بدانم موضوع اصلی‌اش چیست؛ اما هنوز وقتی در مورد داستان‌های خودم این سؤال را از من می‌کنند، با نگرانی کلمات را پس و پیش می‌کنم. آخر نمی‌خواهم به سؤال‌شان جواب بدهم! دوست ندارم داستانم را در چند جمله خلاصه کنم؛ اما به‌هرحال برای هر داستانی که می‌نویسم، باید خودم را مجبور کنم به این سؤال پاسخ بدهم و هرچند پیش از آنکه نوشته‌ام را شروع کنم، دقیقاً می‌دانم کتابم درباره چیست (و می‌توانم آن را در یک جمله بیان کنم)،

داشتند. (ماجراهایی از نژادپرستی، افسردگی و...) اما به‌زودی برای به تصویر کشیدن این خانواده‌ی بی‌مرد، دچار مشکل شدم. چند جمله درباره پدر جسی نوشتم؛ مرد شیک‌پوش ناپیدایی که وقتی جسی کوچک بود، او را ترک کرده بود.

و بعد از آن هم چرخه‌ی همیشگی نوشتن و دوباره نوشتن و در نهایت سپردن داستان به ناشر. اما پیش‌نویس داستان با جمله‌ای به دستم برگشت که حسابی عصبانی‌ام کرد: «داستانی طولانی، با شخصیت‌هایی مبهم.» نخستین برخوردم با کج‌خلقی همراه بود: «می‌گذارمش کنار...» یک عادت همیشگی که تا نیمه‌شب به طول انجامید. اما صبح فکرم عوض شد: «به‌رحال من از آن مردک خوشم آمده.»



و این‌جوری داستانم شروع شد: «دزدیدن تری مولر» (Taking Terri (Mueller

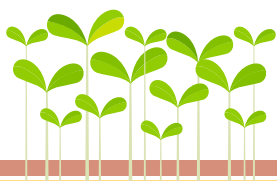
اما به‌جز هدیه‌ای که گفتم، چیز بیشتری که به دست آورده بودم فقط کمی گیجی و سردرگمی بود. البته دوست ندارم پس از سال‌ها نویسنده‌گی به این جمله اعتراف کنم، اما چاره‌ای نیست. انجام این کار به نظر ساده می‌رسد: «تصمیم بگیر می‌خواهی درباره چه چیزی بنویسی. به ماجرا شاخ‌وبرگ بده و آن را روی کاغذ بیاور.» اما من صدها صفحه نوشتم و دوباره نوشتم تا بالاخره فهمیدم داستانم درباره چیست. چنین اتفاقی درباره جدیدترین رمانم هم افتاد: «قطعه‌های گمشده» (Missing Pieces). داستانم را با نوشتن درباره خانواده‌ای صمیمی و واقعی شروع کردم، خانواده‌ای سه نفره: (مادر، دختر و عمه‌ای پیر.)

من خانه‌ی عجیبی را که آن‌ها در آن زندگی می‌کردند، می‌شناختم. (خانه‌ای روی تپه، با کاشی‌های سیاه و سفید و آشپزخانه‌ای در زیرزمین...) من عمه زیس (Aunt Zis) را با آن شانه‌های ظریف و استخوانی‌اش می‌شناختم. کمی هم با جسی (Jessie) دختر خانواده با آن ابروهای وزوزی و دهانی که همیشه می‌جنبید، آشنا بودم.

بعد شخصیت جسی را گسترش دادم و برایش دوستان صمیمی پیدا کردم؛ دوستانی که هرکدام‌شان ماجراهایی

مجمومه‌سازان با مُشتی گل شروع می‌کنند، نویسندگان با هیچ‌چیز. همه‌چیز در ذهن نویسنده اتفاق می‌افتد. وقتی پیش‌نویس کارم را می‌نویسم، آنچه به دنبالش می‌گردم، مادّه‌ای چکش‌خوار است، چیزی که بشود آن را چکش‌کاری کرد: کلمات، صحنه‌ها، شخصیت‌ها. بهترین شگرد من این است که روبه‌روی کامپیوترم بنشینم، کلاهم را بر سر بگذارم (کلاه نمدی لب‌خمیده‌ام را) و آن را تا بالای چشم‌هایم پایین بکشم و بدون توقف تایپ کنم. کلاه، من را از دیدن هر چیز - به جز صفحه‌ای که روبه‌رویش نشسته‌ام - دور نگه می‌دارد و از آن به بعد فقط چیزی که روی صفحه است، مهم است.


روز بعد، پیش از برداشتن کلاه، به آنچه نوشته‌ام نگاه می‌کنم: مُشتی آشغال! قلبم می‌گیرد. اما با کمی تلاش می‌توانم به یاد بیاورم که پیش از این، بارها همین مسیر را تجربه کرده‌ام و هر بار یک رُمان شکل گرفته است. پس با خودم می‌گویم شاید بشود دوباره سراغش رفت. این بار کارم را با تصحیح املاي کلمات و نشانه‌گذاری جمله‌ها شروع می‌کنم و این کاری است آرام‌بخش. همیشه این نشانه‌گذاری‌ها باعث می‌شود فکرهای تازه‌ای به ذهنم برسند. فکرها مثل جوانه‌هایی در هر خط نوشته‌ام، سبز می‌شوند و یکی به دیگری می‌انجامند.



پس، روایت داستان را از نو شروع کردم؛ البته با وضوحی بیشتر و با تمرکز روی شخصیت جسی و پدرش. داستان قدیمی‌ام را دور انداختم. توصیف‌ها را حذف کردم. شخصیت‌ها را از نو قالب زدم و آدم‌های تازه‌ای خلق کردم؛ اما هنوز این نوشته، تجدیدنظری اساسی می‌خواست تا بتوانم داستانم را در یک جمله بگنجانم. **دختری که پدرش سال‌ها پیش او را ترک کرده، همیشه با پرسشی درگیر است. او می‌خواهد بداند چرا پدرش او را ترک کرده و او واقعاً که بوده است.**

وقتی طرح اصلی داستان را پیدا کردم، همه‌چیز روشن شد و من ناگهان تعجب کردم. واقعاً چرا آن قدر وقت تلف کرده بودم؟ همیشه وقتی طرح اصلی داستانم را پیدا می‌کنم، تصویر آن در ذهنم کامل می‌شود و می‌توانم آن قدر آن را دستکاری کنم تا زنده شود و نفس بکشد. آن طرح، آن جمله‌ی کوتاه (یا گاهی بلند) استخوان‌بندی داستان است. کم‌کم دوروبرش را گوشت می‌گیرد و خون در رگ‌هایش جریان پیدا می‌کند و از آن به بعد است که نقش عناصر داستان آغاز می‌شود: **روایت، گفت‌وگو، شخصیت‌پردازی.**

من سعی می‌کنم آرام‌آرام داستان‌هایم زنده شوند و نفس بکشند. توضیح بعضی از شیوه‌هایی که برای این کار پیدا می‌کنم سخت است، اما بعضی دیگر عملی‌ترند.



این به معنی آن نیست که همه‌ی او گفت‌ها را به من گفتم تبدیل کنید، بلکه این به معنای دیدن داستان در شکلی زنده‌تر است. زاویه‌ی دید سوم شخص، آزادی بیشتری نسبت به زاویه‌ی دید اول‌شخص دارد. نقل‌قول فردی است که می‌تواند بیشتر از شخصیت بداند، اما جابه‌جا کردن روایت سوم‌شخص به اول شخص، تمرکزی است دقیق‌تر بر احوال شخصیت، فکرها و احساسات او.

اما در مقابل، زاویه‌ی دید اول‌شخص محدودتر است، اگرچه می‌تواند در ذهن خواننده با چابکی و تیزپروازی بیشتر تصویر شود. زاویه‌ی دید اول‌شخص کمتر به توصیف صحنه‌ها می‌پردازد. تنها قسمتی از داستان می‌تواند از زبان اول‌شخص گفته شود که او قادر به فهم، درک و گزارش آن باشد. مثلاً وقتی راوی، شخصیتی نوجوان باشد، داستان محدودیت زیادی پیدا می‌کند. از آن گذشته، زاویه‌ی دید اول‌شخص پُرگویی زیادی دارد و مثل کسی است که مرتب در گویشتان زمزمه می‌کند: من، من، من، من.

وقتی نوشته‌ام را از زاویه‌ی دید سوم شخص بازنویسی می‌کنم، همیشه از نوشته‌های جدیدم احساس رضایت دارم چرا که یک‌دفعه جزئیات جدیدی برایم آشکار می‌شوند. در زاویه‌ی دید سوم‌شخص چیزهایی بیرون می‌ریزند که من به‌عنوان نویسنده می‌توانم آن‌ها

فکرهایی که امکانی تازه برای دوباره نویسنده شدن است! تا پایان داستان به کارم ادامه می‌دهم و بعد، از زیر کلاهم بیرون می‌آیم. با پیش‌نویسی که دیگر آشغال نیست، اما هنوز احتیاج به ویرایش دارد.

پس نوشتن و ویرایش داستانم را از سر می‌گیرم. از این قسمت کار لذت می‌برم اما می‌دانم به کمک زیادی احتیاج دارم و برای کمک به خودم حاضرم هر کاری انجام دهم!

و این‌ها چند نمونه از شگردهای من‌اند:

۱. **استراق سمع:** جمله‌ای که با استراق سمع در یکی از خیابان‌های شلوغ نیویورک شنیدم: «او گذشته‌ی معصوم مرا لگدمال کرد.» این جمله به من تصویری ناگهانی از دایان (Diane)، یکی از دوستان جسی در قطعه‌های گمشده داد و اساس حداقل دو صحنه‌ی مهم شد که پیش از آن نمی‌دانستم چگونه باید آن‌ها را بنویسم.

۲. **نوشتن بی‌هدف:** مثلاً در کتاب بعد از باران (After the Rain)، نامه‌هایی که راشل برای برادرش نوشت، هیچ‌وقت وارد داستان نشد. آن‌ها تنها به من کمک کردند تا چیزهای بیش‌تری درباره راشل بدانم.

۳. **تغییر از زاویه‌ی دید اول‌شخص به سوم‌شخص یا بالعکس:** مثلاً اگر شما داستانی را از زاویه‌ی دید سوم‌شخص نوشته‌اید، آن را دوباره از زاویه‌ی اول شخص بنویسید.

و بالاخره توانستم بفهمم که چه قدر برای چنین پدری از دست دادن تری، ویران کننده بوده است. پس از آن بود که توانستم دوباره داستان را از سر بگیرم.

۶. بلند بخوانید: آخرین قدمی که برمی دارم، بلند خواندن دست نوشته‌ام برای دیگران است. فرض کنید همه‌ی جمله‌های آخرین نوشته‌ام، به نظرش مناسب است. من می‌توانم آن‌ها را برای خودم بخوانم و کاملاً راضی باشم، اما وقتی همان چیزها را با صدای بلند برای همسرم هری (Harry)، می‌خوانم، کلمات برایم گوش‌خراش می‌شوند. وقتی در دلم نوشته‌ام را می‌خوانم، چشم‌هایم از روی کلمات می‌جهند و کلمات نامناسب، صفات مبهم و قیدهای اضافی را نادیده می‌گیرند، اما زمانی که آن‌ها را به صدا درمی‌آورم، ضعف‌ها بزرگ‌تر جلوه می‌کنند و خودشان را برجسته‌تر به نمایش می‌گذارند.



۷. گفت‌وگو: گفت‌وگو نوعی شعبده‌بازی است. ما هرکدام ویژگی‌های زبانی خودمان را داریم و تکیه‌کلام‌هایی که کمتر آن‌ها را در

را در داستانم بگنجانم؛ چیزهایی که در زاویه‌ی دید اول‌شخص متوجه آن‌ها نبوده‌ام.

۴. گام دیگری بردارید و داستان‌تان را بازنویسی کنید: این بار از سوم‌شخص به اول‌شخص و بالعکس. به نظر می‌رسد این راه، تلاشی دشوار و فراوان می‌طلبد و همین‌طور هم هست، اما در چنین مواردی، من همیشه چیزی جدید، زنده و حیاتی به نوشته‌ام اضافه می‌کنم. با این کار، شخصیت‌های سوم‌شخص که زمانی در جهان اول‌شخص زندگی کرده‌اند، به شکلی عمیق‌تر و درونی‌تر آشکار می‌شوند.

درحالی‌که شخصیت‌های اول‌شخص در نتیجه‌ی زندگی محدود سوم‌شخص‌شان، لحنی آرام‌تر و عاقلانه‌تر پیدا می‌کنند.

۵. از تصویر کمک بگیرید: وقتی داستان دزدیدن تری مولر را می‌نوشتم، مشکل بزرگی در ارتباط با پدر تری داشتم. من از او متنفر بودم؛ او پدری آرام، صبور و دوست‌داشتنی بود اما من به خاطر دزدیدن دخترش از او بدم می‌آمد. او مرا پشت میله‌های احساسم زندانی کرده بود. پس به سراغ مجله‌ای رفتم و در آن عکسی پیدا کردم از پدری که فرزندش را در بغل گرفته بود و با عشقی عمیق به او لبخند می‌زد. هر روز، قبل از هر چیز، به عکس نگاه می‌کردم و به خود می‌گفتم: «این همان احساسی است که پدر تری به دخترش دارد. او با این علاقه به فرزندش نگاه می‌کند.»

این‌ها همان قسمت‌هایی‌اند که باید منتشر شوند؛ همان جاهایی که نویسندگان از پسِ کار خوب برآمده است.

اما آیا پیش‌تر گفتم زمانی که طرح اصلی کار را پیدا می‌کنیم، سختی کار تمام شده است؟ چه قدر احمق بوده‌ام! اگر شخصیت‌ها جلوی چشم خواننده راه نروند و زنده نشوند، حتی شگفت‌انگیزترین و جذاب‌ترین طرح‌های داستانی هم هیچ ارزشی نخواهند داشت. این همان چیزی است که هنگام نوشتن، بزرگ‌ترین آرزوی من است و همان چیزی است که همه‌ی تلاش‌ها و دوباره نوشتن‌ها و خط‌زدن‌ها به‌خاطر آن است: آفرینش فضا و مکانی که منحصر به فرد، زنده و باورپذیر باشد؛ جهانی که خواننده وارد آن شود و حاضر نباشد هرگز آن را ترک کند.

نوشته‌های من می‌نویسم. وقتی آدم‌ها حسابی عصبانی می‌شوند، وقتی گیج می‌شوند یا وقتی مات و سردرگم‌اند، از چه کلمه‌هایی استفاده می‌کنند؟ من آن چیزی را می‌نویسم که آن‌ها گفته‌اند یا آن‌چه را که دوست دارم آن‌ها بگویند؟ پس می‌نویسم، دوباره می‌نویسم و با صدای بلند می‌خوانم تا در نهایت همان چیزی را بنویسم که آن‌ها می‌خواهند بگویند، نه من!

۸. در آخر: وقتی همه‌ی سعی‌تان را کردید و داستان‌تان تمام شد، هر فصل را دوباره بخوانید و سعی کنید یک چهارم‌ش را حذف کنید! در مورد تمام بخش‌های تکراری، مبهم و کلیشه‌ای به خودتان سخت بگیرید. همچنین مواظب قسمت‌هایی باشید که شما را به خنده 🤔 یا گریه 😭 می‌اندازند.

پایان

